

آخرین برف زمستان

فاطمه ایمانی



تشریحی
تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : ایمانی، فاطمه
عنوان و پدیدآور : آخرین برف زمستان/ فاطمه ایمانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری :
شابک : 978 - 964 - 193 - 223 - 9
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۶۷۹۰۴۹

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آخرین برف زمستان

فاطمه ایمانی

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 223 - 9

آدرس و وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«تقدیم با عشق»

به خورشید تابان و روشنی بخش راه زندگی،

پدرم!»

شال دورگردنمو تا روی چونه‌ام بالا کشیدم و دستکش‌های چرمم رو به دست کردم. پله‌های دفترخونه رو تند تند پایین اومدم و در عین حال سعی کردم برای بند کیف سنگینی که همراهم بود، یه جای ثابت رو شونه‌ی راستم پیدا کنم.

صدای سالنه سالنه‌ی قدم‌هایی که برمی‌داشت، از پشت سرم می‌اومد. هوای راه‌پله خفه و فضا نیمه تاریک بود. یه نگاه به ساعت انداختم. هشت و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح رو نشون می‌داد و این نیمه تاریک بودن به چراغ سوخته‌ی راه‌پله و هوای ابری و خاکستری بیرون بی‌ربط نبود.

— یه لحظه وایسا باهات کار دارم... آیلین... آیلین با توام.

صداش عجیب اعصابمو خط خطی می‌کرد. داشتم تقریباً به طرف در خروجی پرواز می‌کردم که حس رها شدن و آزادی رو با همه‌ی وجودم

احساس کنم و اون وقت اون داشت با آیلین گفتن هاش گند می زد به هر چی حس رها شدنه.

روی پاگرد اول ایستادم و درحالی که سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم و لااقل این دم آخری تندی نکنم، نفسمو با حرص فوت کردم. به طرفش چرخیدم و یه نگاه به ناچار و معذب بهش انداختم.

— فرمایش؟

با آرامش تمام از پله ها پایین اومدم و جلوم وایساد. مثل همیشه خونسرد و از خود مطمئن بود. دلم می خواست با کیف سنگینم چنان تو صورت خونسرد و بی خیالش بکوبم که دیگه واسه خونواده اش قابل شناسایی نباشه. واقعا درک نمی کردم این بشر به چی خودش این قدر افتخار می کنه.

— این اون چیزی بود که می خواستی؟

نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم و با نفرت زمزمه کردم.

— یعنی تو نمی خواستی؟

دستی کلافه پشت گردنش کشید و به حالت تاسف سر تکان داد.

— جواب خونواده هارو...

صدام بی اختیار بالا رفت.

— گور بابای همه اشون.

— دیشب بالاخره به رهی همه چیز رو گفتم.

— اتفاقاً زنگ زدن و مراتب تبریکات و اظهار خوشحالی شون رو با

فحش های خوش آب و رنگ و شاخ و شونه کشیدن های بی سروته شون به عرض ما رسوندن.

— حالا می خوای چی کار کنی؟

کیفمو رو شونه جابه جا کردم و در حالی که سعی داشتم به درد عصبی ای که منشأش از معده و زخم اثنی عشرم بود، بی توجه باشم، جواب دادم.

— زندگی کنم... یه نفس راحت بکشم.

— برمی گردی پیش پدر و مادرت؟!

پوزخند تلخی رو لبم نشست و بهش به دید یه آدم احمق و کودن زل زدم. یعنی واقعا فکر می کرد من برمی گردم؟ اونم کجا... جایی بین یه مشت آدم از خود راضی و متعصب که براشون طلاق زن معنی نداشت؟ پیش دُوه (پدربزرگم) که بزرگ طایفه بود و اینو ننگ واسه ایل می دونست؟ یا پدرم که با وجود سی سال شهرنشینی هنوزم سرسپرده ی سنت های طایفه بود؟ پیش مادرم که همه ی دنیاش تو یه چهاردیواری به اسم خونه خلاصه می شد و همه ی فکر و ذکرش تهیه ی سیسمونی واسه بچه ی آیناز بود و تنها دلخوشیش ادا کردن نذرهای هفتگی که هیچ وقت خدا تمومی نداشت؟ یا برادرم رهی که یه زمانی همه جوره قبولش داشتم و حالا برام فقط دوست محمد، شوهر سابقم بود؟ واژه ی سابق بدجوری به مذاقم خوش اومد.

بهم جرات داد جلوش وایسم و نه برای انتقام، برای این که بهش ثابت

کنم دیگه اجازه نمی دم کسی برام تصمیم بگیره، جواب دادم.

— فکر می کنم این یه مورد دیگه به خودم مربوط می شه.

از فک منقبض و ابروهایی که می رفت تا تو هم گره بخوره، کاملاً پیدا بود که به هدف زدم و با این کار انگار قند تو دلم آب کردن.

با خشم مهارناپذیری جواب داد:

— آره به خودت مربوط می شه. منتها هر غلطی که می خوای بکنی باید اینو در نظر بگیری که از شانسن مزخرف من سه ماه تو عده ای. می دونی؟... دلم نمی خواد کاری کنی که فردا من مجبور شم جوابگو باشم.

معدام از درد تیر کشید و راه نفسمو بست. با صورتی از درد مچاله شده نگاه ناامیدم رو به چند پله ی باقی مونده انداختم و لعنت فرستادم به هر چی دفترخونه که این همه پله داره. دست بلند کردم و با ته مانده ی نیرویی که داشتم، تخت سینه اش کوبیدم.

— خفه شو.

تکان مختصری خورد و چون عکس العملم غافلگیرانه بود یه قدم عقب رفت. دستمو به دیوار گرفتم و پله ها رو پایین اومدم. مدام یه واژه تو ذهنم جولان می داد (عوضی... عوضی)

— صبر کن... آیلین می گم صبر کن.

با درد نالیدم.

— برو به درک آشغال.

— من منظورم... یعنی می دونی... خب عصبانی شدم، دست خودم نبود.

با بی حالی از دفترخونه بیرون رفتم و به محض خارج شدن با یه نفس عمیق هوای سرد و یخ زده ی زمستونی رو به ریه هام فرستادم و هم زمان آب شدن چند تا دونه ی برف رو، روی صورتم حس کردم. سرمو بالا گرفتم و با دیدن برفی که رقص کنان و خرامان می چرخید و پایین می اومد، بی اراده لبخند زدم. اولین برف زمستان همگام با یکی از بهترین روزهای

زندگیم می بارید و شادی بی نظیری رو به وجودم تزریق می کرد. صدای تلفن همراهم منو از فکروخیال بیرون کشید. هانا بود. صمیمی ترین دوستی که داشتم. مطمئن بودم الان حسابی نگرانمه و فکر می کنه دارم یکی از سخت ترین و بحرانی ترین لحظات زندگیم رو تجربه می کنم. اما من خوشحال بودم. خوشحال و راضی.

مطمئن بودم این بهترین کاریه که تونستم برای اولین بار با تصمیم خودم انجامش بدم. حتی به اندازه ی روزی که دانشگاه و تو رشته ی مورد علاقه ام قبول شدم یا موقعی که به خواست خودم به پسرعموم یاشار که خواستگار اولم بود، جواب رد دادم، هیچ وقت این طور خوشحال نبودم. با بدجنسی به تماس هانا جواب ندادم و خودخواهانه به این فکر کردم که نمی خوام حال خوشم با دلداری دادن های خواهرانه اش خراب شه.

دستی مچ راستم رو گرفت و کشید.

— مگه با تو نیستم یه لحظه صبر کن.

با نفرت عقب کشیدم.

— ولم کن... چی از جونم می خوای؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

— باشه عصبی نشو. نمی خوام اذیتت کنم... فقط... فقط می خواستم

بگم متاسفم.

ناامیدانه نگاهش کردم. اون حتی الانم که دیگه هیچ صنمی با هم نداشتیم دست از مبادی آداب بودنش نمی کشید و اصرار بی مورد داشت که یه جورایی همه ازش راضی باشن.

— بین نمی خوام از این روز آخری یه خاطره ی بد واسه هردومون

بمونه. موافقی بریم یه چیزی با هم بخوریم؟... بذار لااقل یه جدایی قشنگ داشته باشیم آیلین. باشه؟

سرمو با تاسف تکان دادم و بی خیال خندیدم.

— یه رابطه‌ی قشنگ، جدایی قشنگ داره. ما که...

باقی حرفمو خوردم و بهش خیره موندم. این یعنی باهاش بهشت که سهله یه قدم اونورترم نمی‌رم.

گوشیش زنگ خورد و لبخند رو لبمو پر رنگ‌تر کرد.

— الو نینا... ببین من جایی هستم که نمی‌تونم باهات صحبت کنم... حالا بعدا بهت می‌گم.

— دختر دایی عزیزتون احیانا نبودن؟... خب چرا بنده‌ی خدا رو این قدر دلواپس نگه می‌داری؟ بهش می‌گفتی همه چی تموم شده بذار خیالش راحت شه.

بدون این‌که توجهی به لحن تحقیرآمیز حرفام نشون بده گفت:

— بازم میری خونوی خاله‌ات؟

شالمو کمی بالاتر کشیدم. سوز هوا داشت کم‌کم به تنم نفوذ می‌کرد.

— ایرادی داره؟

— می‌دونی که حرفای خوبی پشت سرش نمی‌زنن.

— چرا؟ چون خودش واسه زندگیش تصمیم گرفته و نخواسته بسوزه و

بسازه؟ چون طلاق گرفته؟... خب منم گرفتم. به همین زودی فراموش کردی؟ همین چند دقیقه پیش بود.

سرشو با ناراحتی تکان داد و بعد نگاه جدیش رو بهم دوخت.

— در مورد اون چک... مهریه‌ات رو می‌گم... اگه می‌شه فردا یه کم

دیرتر برای نقد کردنش اقدام کن. حسابم کمی کسری داره. البته صبح اول وقت می‌رم و جابه‌جاش می‌کنم اما الان...

یه نگاه به ساعتش انداخت.

— راستش امروز اصلا فرصت نمی‌کنم.

با یادآوری اون برگه چک به هم ریختم و روز خوبم با حرفش به لجن کشیده شد. همه‌ی بدبختی من از اون چک و مبلغش که به عنوان مهریه‌ام بود، شروع می‌شد. تموم خاطرات یک سال قبل تند و مسلسل‌وار به ذهنم هجوم آورد و دهانمو تلخ کرد. اتفاقات روز خواستگاریم، چک و چونه زدن پدرهامون سر مقدار مهریه، چشم پشت نازک کردن‌های پوران خانوم که انگار می‌خواست بابت یه جنس بُنجل همچین قیمتی رو بپردازه، لودگی عمو ناصر که با خنده می‌گفت (حالا مهریه رو مگه کی داده و کی گرفته) و زیر لب ذکرگفتن‌های مادرم که انگار می‌خواست با توسل به هر چیز مقدسی هر طور شده این وصلت سر بگیره. تا مصیبت شوهر نکردن دختر بزرگش از سر بگذره. دختر بزرگی که فقط بیست و یک سال داشت و حالا به میمنت تلاش‌های اطرافیان شده بود یه زن مطلقه‌ی بیست و دو ساله.

با ناراحتی سر تکان دادم و خواستم از کنارش بگذرم که باز مانع شد.

— می‌گم می‌شه این حلقه رو دستت کنی؟ فقط واسه همین سه ماه... به

خاطر خودت می‌گم. خواهش می‌کنم.

نگاهم به حلقه‌ی ازدواجم افتاد که هفته‌ی پیش اونو همراه بقیه‌ی

طلاهای خرید عروسیم رو میز آرایشم جا گذاشتم و از اون خونه بیرون اومدم.